

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب منتخب غزلیات عطار

مولف متن شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر .... نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۲۵

نام کاتب ....

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۱۵۴ تا ۱۶۴

طول ۲۲ عرض ۱۴ شماره عمومی ۳۴۳۰۲

وقفی / خریداری مرحوم محمد حسن طوسی تاریخ وقف دی ۱۳۷۲

ملاحظات

ذیلاً هشت برگ جنگ اشعار ضمیمه دارد.

جناب عطار

خواصه کان محرم سلطان عشق — مست می‌آیند از ایوان عشق
جمله مست مست و جام می بدست — میخرامند از سر سلطان عشق
باده پر آتش و چشمی پر آب — غرقه اندر بحر بی پایان عشق
گوش در داده خلق هر دو کون — منتظر تا کی رسد فرمان عشق
مینداند هیچکس را در جهان — کاب صافی یافت از نیسان عشق
آب صافی عشق هم معشوق راست — زانکه او آن و نیست او آن عشق
خبر ای عطار درد عشق جوی — زانکه درد عشق شد درمان عشق

ترسابچه ناکه قصد دل و جانم کرد — سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هر که نشان دارد می بر سر جان دارد — ترسابچه اندازد دیوانه از آنم کرد
دوشی آن بت بیگانه می زاد به بیگانه — از کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد
کردم زپریشانی در بتکده دربانی — چون زلف مسلمانی بس نوحه و جانم کرد
می کفت بدین داری رو کرد خریداری — دردا که بسر باری اسلام زیانم کرد
آزاد و شادان بودم مسعود جهان بودم — انگشت زنان بودم انگشت نمایم کرد
می دادم و بد کردم یکدر دل صد کردم — وانیجر که خود کردم با خود چه توانم کرد
می گفت نکو خواهی توبه بت تراراهی — از روی چنان ماهی توبه چه توانم کرد
آخر چه فرو ماندم ترسابچه را خواندم — بسیار سخن راندم تا راه بیانم کرد
بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی — در پرده بیخویشی از خویش نهانم کرد
چون دست ز خود شستم از اصل برون جستم — هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد
من یکسر موی بیش ویرانه افتاده بدم جائی — تا در بن دریائی بی نام و نشانم کرد
عطار دمی گر زد دلبس دست چو بر سر زد — دل که هم مهر بلب بر زد هم بند زبانم کرد
ترسابچه مستم گر پرده براندازد — بس سر که بهر سوئی در ره گذر اندازد
هر غمزه غمازش بی تیر جگر دوزد — هر طره طرارش بی تیغ سر اندازد

در وقت ترش روئی چون تلخ سخن گوید | بس شور ز شیرینی کاندر شکر اندازد
کو عیسی روحانی تا معجز خود بیند | کو یوسف کنعانی تا چشم بر اندازد
گر تایب صد ساله بیند شکن زلفش | حالی لب اندازی دستار بر اندازد
ور صوفی صد ساله بیند رخ زیبایش | زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد
گر تر نکند دریا از چشمه خضرش لب | دایم به نثار لب موج گهر اندازد
ور طشت فلک روزی در زر نکند پنهان | همچون گهرش پنهان زر باز بر اندازد
خورشید که هر روزی در زر کندش پنهان | از رشک رخش هر شب افسر بر اندازد
چون دست بر آن بت در سلسله زود آید | مه دشمن جان گردد جان در خطر اندازد
جز دیده و دل هرگز چون خشک و تر ماند | چون نفس از این آتش در خشک و تر اندازد
عطار اگر روزی نو حالت عشق آمد
یکبار دگر آخر در وی نظر اندازد

ترسا بچه‌ام افکند از زهد به ترسائی | اکنون من و زناری در دیر به تنهائی
در زاهد دین بودم سجاده نشین بودم | در راه یقین بودم سر دفتر دانائی
امروز اگر هستم در دیر کشم و مستم | در بتکده بنشستم دل داده برسوائی
نه محرم ایمانم نه کافر نادانم | نه اینم و نه آنم تن داده برسوائی
دوش از غم کفر و دین یعنی چه نه این نه آن | بنشسته بدم غمگین شوریده و سودائی
تا که ز درون جان در داد ندا جانان | کی عاشق سرگردان تا چند ز رعنائی
روزی دو سه گر از ما گشتی تو چنین تنها | باز آی سوی دریا گر گوهر دریائی
هرچند پر دردی کی محرم ما گردی | فانی شو اگر مردی تا محرم ما آئی
عطار چه دانی تو وین قصه چه خوانی تو | گر هیچ نمانی تو آنجا شوی آنجائی

ترسا بچه بدستانی
بر دست شراب اغوائی
هر درویش آمد تیز و تازه بهشت | چون آتش و آب زنده کانی
دانا دو خوش آن جهان بهر | چون عشق بموسم چو انی
در لسیم تبارهی

دربسته میان خود به زنار | بگشاده دهن بدلستانی
در هر خم زلف دلفریبش | صد عالم کافری نهانی
آمد بنشست پیر ما را | بنهاد محک به امتحانی
القصه چه پیر روی او دید | از دست بشد ز ناتوانی
درداه چنان بزرگواری | بر خواست ز راه بتکده خوانی
دردی بستد درون شد گفت | یارب ز بلای ناگهانی
ترسا بچه را به پیش خود خواند | پس گفت نشان ره چه دانی
گفتا ده نشان راه جائیست | کانجا نه تو ئی و نه نشانی
چون پیر سخن شنید جان داد
عطار سخن بگو که جانی

ترسا بچه شکر لبم دوش | صد حلقه زلف در بناگوش
صد پیر قوی بحلقه میدانست | زان حلقه زلف حلقه در گوش
آمد بر من شراب در دست | گفتا ده بیار من کن این نوش
در پرده اگر حریف مائی | چون می نوشی خموش مخروش
زیرا ه دلی نگشت گویا | تا مرد زبان نگرد خاموش
من چون بشنیدم این سخن زود | ناخورده شراب گشت بیهوش
دادم همه ننگ و نام بر باد | کردم همه نیک و بد فراموش
چون بستدم آن شراب خوردم | در سینه من فتاد صد جوش
از دست بشد مرا دل و جان | در پای اهل مراتب و توش
یکقطره از آن شراب مشکل | آورد دو عالمم در آغوش
یکذره سواد فقر در تاخت | شد هر دو جهان از این سیه پوش
جانم ز سر دو کون برخاست | در شیوه فقر شد وفا کوش
هر کو نه خرد بجان و دل فقر | بر جان و دلش دو کون بفروش

در دین تو نیست دین عطار
کفر آیدت این حدیث منیوش

خوش وقت صبح چون دلدادهٔ　　پیشم آمد بت ترسازادهٔ
بیدل و دینی برار خط بردهٔ　　بی سر و پائی ز دست افتادهٔ
چون مرا از خواب خوش بیدار کرد　　گفت هین برخیز و بستان بادهٔ
چون ز ترسازاده من می‌بستدم　　گفتم ای بستدی دلدادهٔ
چون شراب عشق در دل کار کرد　　حالی شد از کار جهان چون سادهٔ
در میان زنار بستم آن زمان　　در صف مردان شدم آزادهٔ
نیست اکنون در خرابات مغان
در دو چشم درفشان بگشادهٔ

ای مرقع پوش در خمار شو　　با مغان پیوسته اندر کار شو
چند از این تزویر ناموس مغان　　توبه کن زاین هر سه و بیزار شو
یا برو از حلقهٔ مردان برون　　در میان حلقهٔ کفار شو
یا منادی کن انا الحق در جهان　　چون انا الحق گفته شد بر دار شو
چون نه در کفر و در ایمان تمام　　گیر زناری و در خمار شو
چون حضوری نیست در مسجد ترا　　پا مرقع کرده و در زنار شو
عاجزی در زهد و دین خویشتن
عالم تجرید را عطار شو

ما خوش شده از تو ام خبر نیست　　هر روز دلی دیگر نیست نیست
گفتم که دلم بغمزه بردی　　گفتی که مرا از این خبر نیست
ور می‌گوئی که دل دهی باز　　جانی هست اما ولیک زر نیست
می‌شنوم که از تو بپچید　　گر هست سری است دگر نیست
از پرتو روی تو هست عالم　　لکن چکنم مرا نظر نیست
دین آورده که نور دین را　　با روی تو ذرهٔ اثر نیست

کفر آوردم

کفر آوردم که کافری را　　از حلقهٔ زلف تو گذر نیست
کفر است قلاوز ره تو　　در عشق تو کفر مختصر نیست
خاکش بر سر که همچو عطار
در خاک تو هیچ خاک در نیست

از سر زلف دلکشت بوی بما نمی‌رسد　　بوی بما کجا رسد چون بصبا نمی‌رسد
روز و شب نمی‌رسد تا بخیال زلف تو　　بر دل من ز جان تو خیل بلا نمی‌رسد
بو که دعای من شبی در سر زلف تو رسد　　چون من دل شکسته را پیش دعا نمی‌رسد
خاک توایم لاجرم در ره عشق تو ز ما　　گه برآید و ز تو بوی وفا نمی‌رسد
رحم کن ای مرا چه جان بر دل آنکه در رهت　　می‌رسد ز درد تو و از تو دوا نمی‌رسد
گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو
وصل تو کی بدو رسد چون بسزا نمی‌رسد

جانا دهنی چه بسته داری　　در بسته گهر در بسته داری
صد شور به بسته در فتاده است　　زان قند که مغز بسته داری
قندی بفرست و مرحمی ساز　　زاین پیش مرا چه خسته داری
در هر سر موی زلف شست است　　صد فتنهٔ ناشسته داری
گفتم بدرست عهد کردم　　صد عهد چنین شکسته داری
در تازه جهان بگیر گر حسن　　صد ابلق شنگ بسته داری
یک گل ندهی ز رخ بعطار
وانگاه هزار دسته داری

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ　　چه یک دریغ که هر دم هزار بار دریغ
بهر چه درنگرم بی تو صد هزار افسوس　　بهر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ
دلی که آب وصالش ز جوی بود روان　　بسوخت ز آتش عشق تو زار زار دریغ
چه لاله‌زار که رفت از دو چشم من بیرون　　ز خون چشم رخم شد چه لاله‌زار دریغ
چه گل شکفته بدم پیش از این ز شادی وصل　　بغم فرو شدم اکنون بنفشه‌وار دریغ
ز دوری رخ خروشم ز بخت تند فریاد　　ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ
چگویم از غم عهد جهان که تا که جهان است　　بنای عمر جهان نیست استوار دریغ

اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی / مرا چه افکندی زغمگسار دریغ

دلت که گلشن تحقیق بود ای عطار
بسوخت همچو دل لاله زانتظار دریغ

در عشق تو من توام تو من باش / یک پیرهن است گو دو تن باش
چون یکتن را هزار جان هست / گو یکجا نرا هزار تن باش
نه نه که نه یک تن و نه یک جان / هیچند همه تو خویشتن باش
چون جمله یکیست در حقیقت / گو یک تن را دو پیرهن باش
جانا همه آن تو شدم من / من آن توام تو آن من باش
ای دل بمیان این سخن در / مانندهٔ مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان در این سر / می دار زبان و بی سخن باش
یکروز نگر لبیک چون گل / میخند خوش و همه دهن باش
ور گویندت که کافری چیست / گو عاشق زلف پرشکن باش
ور گویندت که چیست ایمان / گو روی ببین و نعره زن باش
گر روی بدین حدیث داری / چون ابراهیم بت شکن باش
ور گویندت نبایدت سوخت / تو خود ز برای سوختن باش
مانند حسین بر سر دار / در کشتن و سوختن حسن باش
انگشت زنان فنای خود شو / وانگشت نمای مرد و زن باش
که ماده و گاه نر چه باشی / گر مرغ رهی نه چون زغن باش

هزار
انجام ره تو گفت عطار

ای ز عشقت اینچنین دیوانه خویش رسوای انجمن باش / جان و دل در دست هر دو در یگانه خویش
کرده صالست از تو قسم کز فراق / هست هر دو بر من دیوانه خویش
من چنان در عشق غرقم کز تو ام / هم غرامت هست و هم شکرانه خویش
می کنبر افسانهٔ وصلی تو گفت / تا چه شد در خواب از این افسانه خویش
گر تو ای دل عاشقی پروانه وار / از سر جان در گذر مردانه خویش
نه که جان در باختن کار تو نیست / جان فشاندن هست از پروانه خویش

از دم از شه

گر تو مرد اشنائی چون شدی / از شراب همچو آن پیمانه خویش
هر که صد دریا ندارد حوصله / تا ابد گردد به یک پیمانه خویش
مرد این ره آن زمان گردد که کنج / مفلسی باشی در این ویرانه خویش

تو از آن مرغان میدان عطار را
کز همه عالم آیدش یکدانه خویش

دوش در آمد ز درم صبحگاه / حلقهٔ زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشانش شکن کرده باز / گه پریشان شکن صد سیاه
از سر زلفش بدل عاشقان / مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست بدم آمد و دردم داد / تا دلم از درد برآورد آه
گفت رخم بین که گر از عشق من / توبه کنی توبه بتر از گناه
گفتمش ای جان چه کنم تا مرا / تلقی نوشین بدهی گاه گاه
گفت رخم خانهٔ مطلق به باش / تا برسی زود بدین دستگاه
گر نخورندت بترس از وجه / گرچه بگوری تو بکردی تباه
آهوی چینی چه گیاهی بخورد / در شکمش مشک شود آن گیاه
مات تو از شاه همه عالمی / تا برهی از خطر آب و جاه
از شدن و آمدن و از گریز / کی برهد تا نشود مات شاه

هر که در این واقعه آزاد نیست
گو برو و خرقه ز عطار خواه

چون نیاید سر عشقت در زبان / همچو طفلان مهر دارم بر زبان
چون عبارت محرم عشق تو نیست / چون دهد نامحرم از پیشان نشان
آن که ز دو رنگ میکند پهلو تهی / دستکانی چون نخورد با پهلوان
چون زبان بر عشق تو بر هیچ نیست / لب فرو بستم قلم کردم زبان
همچو مرغ نیم بسمل در رهت / در میان خاک و خون کشتم نهان

تپان

هر راز تو جان زمن کرد کنار — گر بر اثر فن بیاری زان میان
جوش عشق تو در آمد نیم شب — از ره دزدیده یعنی تا جان
گفت صد دریا زخون دل بیار — تا در آشامم ترا اینزمان
مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود — باز یافت از عشق جای آشیان
در پرید و عشق را در بر گرفت — عقل و جانرا کار در آمد بر کران
عقل فانی گشت و جان معدوم شد — عشق و دل ماندند با هم جاودان
عشق با دل گشت و دل با عشق شد — زاین عجب تر قصه نبود در جهان
دیدن و دانستن اینجا باطل است — بودن این کار نه علم و عیان
چون نه باشی فانی مطلق ز عشق — هست مطلق گردی اندر لامکان

تا کی ای عطار گوئی راز عشق
راز میگوئی طلب کن راز دان

ای ز سودای تو دل شیدا شده — ز آتش عشق تو آب ما شده
عاشقان در جستجویت صد هزار — تو چه دری در بن دریا شده
از میان آب و گل برخواسته — در میان جان و دل پیدا شده
عاشقانرا بر امید روی تو — خون دل پالوده و جانها شده
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش — خود بعشق خویش ناپروا شده
دیده روی خویش اندر آینه — بر جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانهٔ پر سوخته — تو چو شمع از نور خود یکتا شده
یوسف اندر ملک مصر سلطنت — دیدهٔ یعقوب نابینا شده
گم شدم در جستجویت روز و شب — چند بازت یابم ای گم ناشده

چون دل عطار در عالم دلی
می نبینم از تو خون پالا شده

عشق بی درد نا تمام بود — کز نمک دیگرا طعام بود

نمک این حدیث درد دلست
عشق بی درد دل حرام بود

کشتهٔ عشق گو بسوخته شو — زانکه این دو کار خام بود
کفن عاشقان زخون سازند — کفنی به زخون کدام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق — بیقرار علی الدوام بود
در ره عاشقان دلی باید — که منزه ز دال و لام بود
نه خریدار نیک و بد باشند — نه گرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی چو جان نخرد — جملهٔ خلق را غلام بود
نبود تیغش و اگر باشد — با همه خلق در نیام بود
همچو خورشید بیقرار و بست کنند — هر گرایش از مقام بود

گاه گاهی چنین بود عطار
بو که این دولتش مدام بود

ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم — خون دلم بخورد دل و در خورد جان شدم
چون گرم عشق تو بیندم بجوش در — چون پرده راست گشت فرو ماندم بیان شدم
دیگر که دانم چه جز از خود برآمدم — دیگر که بینم چه جز از خود نهان شدم
چون درد دل آمد آنچه نهان لال گشت از آن — در خامشی و صبر چنین بی نشان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر — تن در میان عشقت چنان شدم
مرغ بدم ز عالم غیبی در آمدم — عمری اسیر گشتم و از آشیان شدم
چون برشکافت هر چه جانبازم — بر هر چه در حرم جاودان شدم

عطار چند گوئی از این گفت توبه کن
نه توبه چون کنم که کنون کامران شدم

ای در میان جانم و از جان نهانی — از جان نهان چرائی چون در میان جانی
هرگز دلم نیارد یاد از جهان و از جان — زیرا که تو دلم را هم جان هم جهانی
چون شمع در غم تو میسوزم و تو فارغ — در من نگه کن آخر آن جان و زندگانی
با جمع تو کسی چه ماند خسی هرگز — از هیچ هیچ ناید الجمله تو تو دانی
در خویش مانده ام چه مانده هم بخواهش — تا بو که بگذرانم از خود فرا ستانی
کفش ز خود فنا شو تا محرم من آئی — بندیت تخت محکم اینهم تو می توانی

عطار را از عالم گم شدن نشان یکی
تا چند جویم آخر از پا نشان نشانی

آنچه من در عشق جانان یافتم … کمترین چیزش جهان جان یافتم
چون نه پیداری بدیدم روی دوست … صد هزاران راز پنهان یافتم
چون بردم هم ز خویش و هم ز خلق … زنده کی جان ز جانان یافتم
چون درافتادم به پندار بقا … در بقا خود را پریشان یافتم
چون فرو رفتم به دریای فنا … در فنا ذره فراوان یافتم
تا نه پنداری که اندر یای ژرف … نیست دشوار و من آسان یافتم
صد هزاران قطره خون از دل چکید … تا نشان قطره زان یافتم
خود چه بحر است اینکه در عمری دراز … هرگزش نه سر نه پایان یافتم
شمعهای عشق از سودای دوست … در دل عطار سوزان یافتم

ای مرقع پوش در خمار شو
با مغان پیوسته اندر کار شو

چند از این تذویر ناموس مغان … توبه کن زاین هر سه و بیزار شو
یا برو از حلقه مردان برون … در میان حلقه کفار شو
یا منادی کن انا الحق در جهان … چون انا الحق گفته شد بر دار شو
چون نه در کفر و در ایمان تمام … گیر زناری و در خمار شو
چون حضوریت نیست در مسجد که … پی مرقع کن و در زنار شو

عاجزی در زهد و دین خویشتن
عالم تجرید را عطار شو

هنگام صبوح آمد ای هم نفسان خیزید … یاران موافق را از خواب برانگیزید
یاران همه مشتاقند در آرزوی یک دم … می در رگکی ای ساقی بابت میاویزید
جامی شهی که هست از خون دلم پر کن … وانکه می صافی را با دُرد میامیزید
خاکی که نصیب آمد از دور فلک ما را … آن خاک بچینک آرید بر فرق فلک ریزید
یاران قدیم ما در موسم گل رفتند … خون جگر خود را از دیده فرو ریزید

عطار گریزان شد از صحبت نااهلان
گر عین عیان خواهید از خلق به پرهیزید

ها
خواصه کان محرم

خواصه کان محرم سلطان عشق … مست می آیند از ایوان عشق ۵
جمله مست مست و جام می بدست … میخرامند از بر سلطان عشق
با دلی پر آتش و چشمی پر آب … غرقه اندر بحر بی پایان عشق
گلشن دارد از ند خلق هر سوکن … منتظر تا کی رسد فرمان عشق
می ندانم هیچکس را در جهان … کآب صافی یافت از نیسان عشق
آب صافی عشق هم معشوق راست … زانکه عشق آن وی است او آن عشق

چیز ای عطار در عشق جوی
زانکه در عشق شد درمان عشق

ترسابچه با که قصد دل و جانم کرد … سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هر که نشان دارد دلی بر سر جان دارد … ترسابچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت بیگانه می داد به پیمانه … از کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد
کردم زبر شانه در بتکده در بانی … چون رفت مسلمانی پس نوحه رجانم کرد
می کفو بدین داری ز و که خریداری … دردا که به سرباری اسلام زیانم کرد
آزاد و شاد بودم مسعود جهان بودم … انگشت زنان بودم و انگشت گزانم کرد
می دادم به که هم یکبار دل قصد کردم … وین جرم که خود کردم با خود چه توانم کرد
دل گفت نکو خواهی توبه است ترا آری … از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد
آخر چه فرو ماندم ترسابچه را خواندم … بسیار سخن راندم تا راه بیانم کرد
بنهاد ز دُردی صد تعبیه اندیشه … در پرده بیخویشی از خویش نهانم کرد
چو نیست ز خود رستم از اصل برون جستم … هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد
نی همی [illegible] افتاده بدم جانی … تا در بن دریائی بی نام و نشانم کرد

عطار دمی گر زد بس دست که بر سر زد
هم مهر به لب بر زد هم بند زبانم کرد

ترسابچه مستم کرد پرده بر انداز دی … بس بر زهر سوئی در ره کند [illegible] انداز د
هر غمزه غمازش بادیر جگر دوزش … هر طره طرارش بی تیغ سر اندازد
در وقت ترش رو [illegible] چون تلخ سخن گوید … بس شور ز شیرینی اندر شکر اندازد

گر عیسی روحانی تا مهد خود بیند / گر یوسف کنعانی تا چشم براندازد
گر تا به صد ساله بیند شکن زلفش / حالی سپر اندازی و دستار براندازد
ور صوفی صد ساله بیند رخ زیبایش / زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد
گر تیر کشد دریا از چشمهٔ خضر لب / دایم به نثار لب موج گهر اندازد
ور طشت فلک روزی در زر کندش پنهان / همچون گهرش حالی زر بار زبر اندازد
خورشید هر روزی در زر کندش پنهان / از رشک رخش هر شب آخر سپر اندازد
چون دو نبی آن بت در سینه فرود آید / دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد
جز دیده و دل هرگز چون خشک و تر ماند / چون نعره ازین آتش در خشک و تر اندازد
عطار اگر روزی نوحهٔ عشق آمد
یکبار دگر آخر بر وی نظر اندازد

ترسابچه ایم افکند از زهد به ترسائی / اکنون من و زناری در دیر به تنهائی
در راه دین بودم سجاده نشین بودم / در راه یقین بودم سر دفتر دانائی
امروز اگر هستم در دیر کشیم و مستم / در بتکده بنشستم دل داده به ترسائی
نه محرم ایمانم نه کفر همی دانم / نه اینم و نه آنم دلداده به ترسائی
دوش از غم کفر و دین یعنی نه آن نه این / بنشسته بدم غمگین شوریده و سودائی
ناگه ز درون جان در داد ندا جانان / کای عاشق سرگردان تا چند ز رسوائی
روزی دو اگر از ما گشتی تو چنین تنها / باز آی سوی دریا گر گوهر دریائی
هر چند که بر دردی که محرم ما گردی / فانی شو اگر مردی تا محرم ما آئی
عطار چه دانی تو وین قصه چه خوانی تو
گر هیچ نمانی تو آنجا شوی آنجائی

ترسابچه بدلستانی / در دست شراب ارغوانی
خوش آمد و تیز و تازه بنشست / چون آتش و آب زندگانی
دانی که خوشی آن چه سان بود / چون نقش بوسم جوانی
در بسته میان خود بزنار / بگشاده دهن به دلستانی
در هر خم زلف دل فریبش / صد عالم کافری نهانی
آمد بنشست و پیر ما را / بنهاد محک به امتحانی
القصه چو پیر روی او دید / از دست بشد ز ناتوانی

دردا که جهان

بر

دردا که چنان بزرگواری / بر خواست ز راه خورده دانی
دردی بستد درون شد و گفت / یا رب ز بلای ناگهانی
ترسابچه را به پیش خود خواند / پس گفت نشان ره چه دانی
گفتا که نشان راه جائیست / کانجا نه توئی و نه نشانی
چون پیر سخن شنید جان داد
عطار بگو سخن که جانی

ترسابچه شکر لبم دوش / صد حلقهٔ زلف در بناگوش
صد پیر قوی به حلقه میداشت / زان حلقهٔ زلف حلقه در گوش
آمد بر من شراب در دست / گفتا که بیا دمی بکن نوش
در پرده اگر حریف مائی / چون می نوشی خموش و مخروش
زیرا که دلی نگشت گویا / تا مرد زبان نکرد خاموش
دل چون بشنید این سخن زود / نا خورده شراب گشت بیهوش
دادم همه ننگ و نام بر باد / کردم همه نیک و بد فراموش
چون بستدم آن شراب و خوردم / در سینه فتاد صد جوش
از دست بشد مراد دل و جان / در پای آمد مرا تن و توش
یک قطره از آن شراب مشکل / آورد دو عالم در آغوش
یک ذره سواد فقر در تاخت / شد هر دو جهان از این سیه پوش
جانم ز سر دو کون برخواست / در شیوهٔ فقر شد وفا کوش
هر کو نخرد بجان و دل فقر / بر جان و دلش دو کون بفروش
در دین تو نیست دین عطار
کفر آیدت این حدیث منیوش

الصلا ای دل اگر در عشق او اقرار داری / الحذر گر ذره‌ای در عشق او انکار داری
کی توانی دید روی گل ز همچون خار گشتی / گر زمانه خلوتی داری میان خار داری
تا تو از تو هستی و او نیست خود بر فرق آید کار / عمر بگذشت و تو در هر توی عمری کار داری
همچو پروانه سر فشان گر وصل شمع خواهی / همچو خرقه سر در آنکس که سر اسرار داری

در گذر از کعبه و خمار گر تو مرد عشقی / زانکه تو ره در میان کعبه و خمار داری
گر درون صومعه معنی داری هیچ نبود / در خرابات آی تا حاصل کنی معنی که داری
گرچه اندر صومعه از زهد بر آن خرقه پوشی / لیکن اندر میکده زیر کمر زنار داری
تا قدم در زهد داری احول و غیر بینی / نیک بینی میکنی اکنون که عین یار داری
دل همی بیند و در هر ذره روی او را / در نگر ای کوردل گر دیده دیدار داری
ماه رویا در دو عالم می ندارم جز تو یارا / تو چه غم در هر حوالی عاشق بسیار داری
عاشقان چون ذره بسیارند تو چون آفتابی / بی نوائی گر بلطفی جمله را تیمار داری
دل بتسبیه دادم از دست و زبان انکار و رغم / نقد یکتا نام از یکدم دل عطار داری

دوش وقت صبح چون دلداده / بیشم آمد مست ترسازاده
بیدل و دینی سر از خط برده / بی سر و پائی ز دست افتاده
چون مرا از خواب خوش بیدار کرد / گفت هین برخیز و بستان باده
چون ز ترسازاده می بستدم / گفتم ای بستدی دل داده
چون شراب عشق در دل کار کرد / شد دل از کار جهان چون ساده
در میان زنار بستم و آن زمان / در صف مردان شدم آزاده
نیست اکنون در خرابات مغان / درد در چشم درفشانک باده

تا دلم راه جانان بازیافت / گوهری در پرده جان بازیافت
دل چو ره میجست در وادی عشق / خویش را گم کرد و ره زان بازیافت
یکشبی در تاخت دل مست و خراب / راه از زلف پریشان بازیافت
چون بتاریکی زلفش راه برد / زنده گشت و آب حیوان بازیافت
آفتاب هر دو عالم آشکار / زیر زلف خویش پنهان بازیافت
هرکه از دشواری هستی برست / آنچه مقصود است آسان بازیافت
می ندانم تا ز جان برخورد نیز / آنکه روی و زلف جانان بازیافت
هرکه زلفش دید کافر شد بحکم / وانکه رویش دید ایمان بازیافت
طالب درد است عطار از زمان / گر میان درد درمان بازیافت

دل خون شد و از توام خبر نیست / هر روز مرا دلی دگر نیست
گفتم که دلم بغمزه بردی / گفتا که مرا ازین خبر نیست
ور میخواهی که می دهی باز / جانست مرا دلی دگر نیست
می نتوانم سر از تو پیچید / گر هست سرمنت دگر نیست
در غنچه آفرینش امروز / از روی تو گل شکفته تر نیست
از پرتو روی توست عالم / لکن چه کنم مرا نظر نیست
دین آوردم که کافری را / از حلقه زلف تو گذر نیست
کفر است قلاوز ره تو / در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه روئی / در عالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که همچو عطار / در کوی تو همچو خاک در نیست

نعلین [illegible]

صبح خسید [illegible] و فراش [illegible] جان [illegible] ببینم

و موعود [illegible] خسید و دیده [illegible] غیب [illegible] ببینم

[illegible] خدا و بدارد [illegible] در دنیا [illegible] جسم [illegible] ببینم

[illegible] از دیدار [illegible] دیده [illegible] ببینم

غیر [illegible] از خود از دیده [illegible] ببینم

امروز هم [illegible] از دیده جانش ببینم [illegible] جان [illegible]

[illegible] از دیده جان ببرد [illegible] جانش ببینم [illegible]

خواهم [illegible] صبر [illegible] ببینم

زرخ [illegible] ببینم [illegible]

وقت است [illegible] که زود [illegible]

[illegible] ببینم [illegible] چون [illegible]

[illegible] نصیحت حضرت لقمان [illegible] را نگاه دار

[illegible] جلوت [illegible]

چیست [illegible] گفتن و گفتن بوقت خاموشی [illegible] طعام [illegible]

دم فرو بستن بوقت [illegible] را نگاه دار و هرگاه در مائده [illegible] غیر [illegible] حق

هرگاه در نماز باشی دل را نگاه دار و هرگاه در خانه غیر [illegible]

و هرگاه در میان مردم باشی زبان را نگاه دار [illegible] معرفت [illegible]

نگاه دار و خدا و مرگ را [illegible] تحصیل [illegible]

[illegible] و امر بمعروف [illegible] تحصیل [illegible]

زنده [illegible]

[illegible]

١٦٢

زنهار [illegible] منشین [illegible]

[illegible] چون [illegible] ببین [illegible]

[illegible] فلک [illegible] دارد [illegible] ببین [illegible]

[illegible] در سنه ١٣٤٢ [illegible]

[illegible] عده [illegible]

[illegible] حواس [illegible]

جواب شیخ عطار

چون ندارم سر یکی خیر آنکه می‌بینم / بیخبر عمر بسر می‌برم و دم نزنم
تا به بیدار شود در بر من هر دو جهان / گر به بیدار شود یک سر مو کو منم
مشکل آنست که از خویشتنم نیست خبر / مگر این مشکل از آنست که بیخویشتنم
قرب سی سال ز خود گام همی دادم بار / تا ازان بجا راه برم راه نبردم به تنم
ای گل باغ دلم پرده برانداز ز روی / ورنه چون گل ز تو صد جامه کنم پیرهنم
چون تویی جمله چرا از تو خبر نیست مرا / که بجان آمدم ازین غصه تنگ [illegible]
من ترا دارم و بس از تو خبر نیست عجب / که ز تو در دو جهان بوی ندارم چکنم
تو فکندی ز وطن دور برادستم گیر / ورچنین بی دل بی صبر ز حب الوطنم
تا رهستم بسخنم از تو و از شیوه تست / چه غم بودی اگر بشنوی یک سخنم
گرچه شمعم بکشتی زار همه روز ز دست / گر بسوزیم ابت عاشق [illegible] سوختنم
گر شدم کشته و خسته چه غریبست مرا / پای گل روی تو چون لاله بسر خونکفنم
ور شدم سوخته آب ندارم بر لب / صف کشم از مژه وانگه صف دریا بکنم
چون فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب / گر چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

چه از جیبش مه تابان برآید / خروش از گنبد گردون برآید
نبی دیده ام اما ز رویش / بوقت شرم صد خندان برآید

[illegible] احتمال دارد [illegible]

و اصلاح [illegible]

نقد [illegible]

[illegible] ١٣٦١ [illegible]

[illegible] و السلام [illegible]

[illegible]

[illegible] فراشش [illegible]

[illegible] شب [illegible] ١٣٤٥ [illegible]

شب پنجشنبه ١٥ صفر [illegible]

[illegible]

[illegible] الله [illegible]

اگر اندیشهٔ یک روزهٔ او — بگویم با تو صد طوفان برآید
بدو گفتم ای مه چهره بگذار — که از گلنار تو ریحان برآید
مرا گفتا چه خوش باشد که سبزه — ز گرد چشمهٔ حیوان برآید
خط سبزت نخستین سرخیی نیست — سزد گر از گل خندان برآید
خطم گر می نخواهی تیز منگر — که بی شک سبزه از باران برآید
فرو شد روز من یکشب به بامم آی — که تا کار من حیران برآید
مرا با شیر شد مهر تو در دل — عجب نبود اگر با جان برآید
ز من جان خواستی نیست دشوار — بده یک بوسه تا آسان برآید
زهی زلفت گرفته کل عالم — ز بیم زلف تو پنهان برآید
چه زلف کافرت در کار آید — بسا مؤمن که از ایمان برآید
دلم در چاه زندان فراقست — ندانم تا کی از زندان برآید
ز یکموی سر زلفت رسن ساز — که تا زین چاه بی پایان برآید
اگر عطار بوئی یابد از تو
دلش زین وادی هجران برآید

تا دل از عقلم دیوانه شد — در جهان عشق توام افسانه شد
آشنائی یافت با سودای تو — وز همه کار جهان بیگانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو — همچو آدم از پی یکدانه شد
نه چو مرغ جان بخانه رفته بود — ره بیاموخت بسوی خانه شد
بود تر دامن در اول چون زنان — آخر اندر کار تو مردانه شد
مرد لیش این بود کاندر عشق تو — مست آمد بیخبر و دیوانه شد
می ندانم تا دل عطار هیچ
شد ترا شایسته هرگز یا نشد

کجائی ساقیا می ده مدامم — که من از جان غلامت را غلامم
بیم در ده تهی دستم چه داری — که از خون جگر بر گشت جامم

بهر جانم

چه بر جانم زدی شمشیر عشقت — تمام کن چو رندی ناتمامم
که هم زاهد همی خوانند و که رند — من مسکین ندانم تا کدامم
ز ننگ من نگوید نام من کس — چو من مردم چه مرد ننگ و نامم
ز من چون شمع تا یکذره باقیست — نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا جز سوختن کاری دگر نیست — بیا تا خوش بسوزم زانکه خامم
دل عطار مرغی دانه چین است
دریغ افتد چنین مرغی بدامم

گر در صف دینداران دیندار نخواهم شد — از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
شد عمر و نمی بینم از دین اثری در دل — وز کفر بهنجار خود دیندار نخواهم شد
که فانی خود باشم از قول انا الحق من — گر عشق چه مشتاقان بر دار نخواهم شد
دانم که نخواهم یافت از دلبر خود کاری — تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
ای ساقی جامی ده کاندر کف قلاشی — این بار چه هر باری بی یار نخواهم شد
از یک می عشق او امروز چنان مستم — کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
تا دیده خیال او در خواب همی بیند — از خواب خیال او بیدار نخواهم شد
هرچند که عطارم لکن به مجاز است این
بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

ای نهان از دیده و در دل عیان — از جهان بیرون ولی در قعر جان
هر کسی جان جهان میخواندت — خود توئی از هر دو بیرون جاودان
هم جهان از جانت میجوید مدام — هم ز جان میجویدت دایم جهان
تو جهانی لیک چون آئی پدید — نه که جانی لیک چون گردی نهان
چون پدید آئی چو پنهانی مدام — چون نهان گردی چه جاوید نهان
هم نهانی هم عیانی هر دو نی — هم نه این هم نه آن هم این هم آن

جان ز پیدائی تو در داده دل　　تن ز پیدائی تو جان بر میان
جان چه بیچونست چون آید براه　　تن چه در چونست چون یابد نشان
جان ز تو چون نفی من اثبات تست　　زین دو وصف این دو جوهر در مکان
هر دو گر یاد وصف کردند انگهی　　قرب یابد وصفت یابند آن زمان
ز اشتیاق در وصلت چون قلم　　میدوم بسته میان بر سر دوان
من نیم تنها که ذرات دو کون　　جان فشانندان طلب را جانفشان
آنچه جویم چون نیاید در طلب　　زانچه گویم چون نیاید در زبان
بر زبانم چون نگردد نام وصل　　بر زبان بر گردد دم جان دهان

شرح این اسرار از عطار خواه
او کشف اسرار کو اسرار دان

اگر دردت دوای جان نگردد　　غم دشوار تو آسان نگردد
که دردم را تواند حسن درمان　　اگر صد درد تو درمان نگردد
دمی درمان یکدرست ندارم　　که بر من درد صد چندان نگردد
که باید از سر زلف تو موئی　　که دایم پا سر و سامان نگردد
که باید از سر کوی تو گردی　　که همچون چرخ سرگردان نگردد
که باید از می عشق تو بوئی　　که جانش مست جاویدان نگردد
دلا هرگز بقای جان نیابی　　تو تا این جان فانی جان نگردد
یقین میدان که جان در پیش جانان　　نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر قربان نگردد نیست ممکن　　که بر تو عمر تو تاوان نگردد
چو خفاشی بمانی چشم بسته　　اگر خورشید تو رخشان نگردد
اگر آدم کفی خاکیست گر باشی　　بشکل خورشید تو پنهان نگردد
در آن خورشید حیران گشت عطار　　چنان جائی کسی حیران نگردد

هر شبی عشقت جگر میسوزدم　　همچو شمعی تا سحر میسوزدم
پای پر و بال توام تا عشق تو　　گاه بال و گاه پر میسوزدم
چون کنم بر روی چون ماهت نظر　　کز فروغ تو نظر میسوزدم
چند دارم دیده بر راه امید　　کز نظر کردن بصر میسوزدم
پای جگر خوردن بمی در من نگر　　کز جگر خوردن جگر میسوزدم
گفت با من ساز تا کم سوزمت　　گر نمیسازم بتر میسوزدم
سرد و گرمم می نسازد بیش ازانک　　سوز عشقت خشک و تر میسوزدم
تا نخواهم سوختن یکبارگی　　هر دم از نوعی دگر میسوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش　　از قدم تا فرق سر میسوزدم

تن زن ای عطار عود عشق سوز
تا بکلی نکتهٔ بی سوز دم

تا دمی کین راه جانان باز یافت　　گوهری در پرده جان باز یافت
هر دو ره محبت در وادی عشق　　خویشتن را کم که ره زان باز یافت
هر که از دشواری هستی برست　　آنچه مقصودست آسان باز یافت
یکشبی در تاختن مست و خراب　　راه از زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش راه برد　　زنده گشت و آب حیوان باز یافت
آفتاب هر دو عالم آشکار　　زیر زلف جوهرت پنهان باز یافت
آنچه خلق از دامن آفاق جست　　او نهان سر در گریبان باز یافت
میرهم تا از جهان برخورد نیز　　آنکه روی و زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم　　وانکه رویش دید ایمان باز یافت
طالب دردست عطار این زمان　　گر نیابد درد درمان باز یافت

ترجیع بند [illegible]

[illegible]

دیگر بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

[illegible]

دیگر بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

[illegible]

دیگر بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

[illegible]

۱۲۵

دیگر بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

[illegible]

دیگر بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

[illegible]

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

[illegible]

[illegible]

که بجز خاک نیست مظهر کل
خاک شو خاک تا بروید گل

[illegible]

خاک شو خاک تا بروید گل

[illegible]

تا که را راه غیرتست بدوست
تا که را چشم دل پدید آمد

[illegible]

هر جا که تو بر روی زمین پا بنهی
من از دل و جان روی بر آنجا بنهم

من چهره تو بر تارک افلاک نهم
دست ستمت بر دل غمناک نهم

عشق دگران بگردد از حال بحال
عشق من و معشوق مرا نیست زوال

عشقی دارم پاکتر از آب زلال
این بازی عشق ترا گشته حلال

[illegible]

تا بتوانی مدام میباش بذکر
محرم چه شدی در حرم جلالش

گر ذکر تو را راه نماید بفکر
بنشین بیقین حجاب معشوق بگیر

با درد سازم من دوای تو منم
گر کشته شدی ... کشته شدم

در کشتن منکر چه اشتباه تو منم
شکرانه بده خونبهای تو منم

[illegible]

الفاظ زیبا ... باید
اقرار ... افزون

[illegible]

[illegible]

دستان کسی دست زنان کو مرا | با حشمت و بیغفلی روان کو مرا

حاصل هر ادمی مرا گر داند | هر شکل خوب ...

[illegible]

من بنده آن قوم که خود را دانند | هر دم ملکی جهد را ز غلط برهانند

هر کس که ز عیاری و حیلت ببرید | والله که او چابک عیاری نیست

از ذات و خویش خالی گردند | وا ز لوح وجود خود انا الحق خوانند

[illegible]

ولہ

این بت که جمال و زینت مجلس ماست | سرو است بلند و قامتی دارد راست
در مجلس ما نیست ندانم که کجاست | گر قامت او قیامت از ما برخاست

خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب | در بند توام گر ...

بر بوی وصال هزار منزل بروند | از لطف تو سنگ خاره جانانه شود
وز بهر ولی هزار جان در بازند | یک لحظه دو چشمهات جستانه شود
زنجیر دو زلف تو چه ظاهر گردد | لقمان حکیم نیز دیوانه شود

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد | زاین غلغله در انجمن با چرخ
شد از طرب حامله صد غنچه بزاد | در غلغله چشم ماه در رنج فتاد

۱۴۹

چون چهره مهر خویش بگداخت مرا | بر رهگذر بلا نهادم دل را | از بار مرا بوی آمد امروز
چون من همه او شدم در انداخت مرا | خواص از پا و پا کشادم دل را | نگرانه آن به بار دادم دل را
ای رخ ابروی تو ار رنگ چه گلنار رخت | ای نرگس پر خمار خونخوار رخت
ای لعل لبان تو گهر بار رخت | امشب شب عنبرت زنهار رخت

١٧٠

[illegible]

[illegible]

در عشق مباش تا نباشی مرده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

از آنکه بجای اینجهان زنده
شربت بادا چرا چنانی زنده

در راه نیاز فرد باید بودن
پیوسته حریص درد باید بودن
در روز فراق مرد باید بودن

[illegible]

در هوس بحر تو در آرم لب
کان نشود تر بهزاران فرات

ننگ رمضان آمد و قدرست و عید
وز تو رسیده است در این شب برات

چیست دلم چاه زنخدان تو
کی طلبم زین چه زندان نجات

[illegible]

جان چون نهست از انجاد کمتر
با دانه عقل برگزیده

از بیم که تا نیفتد از شاخ
ماند به فرق بز مریده

از لب سر شاخ سمت گیرد
هر سیب نهست نارسیده

[illegible]

۱۷۱

۱۷۲

172

ترجیع جو ذوق میل اطلی
ارزادن و در گذشتن ازحی

[illegible]

ترجیع کنم اگر بنوشی
ای آنکه تو جان ازجهانی

[illegible]

صد ضربت و صد سلام از [illegible]
بر عقل کل [illegible]

[illegible]

یاران جهان حواله کم کن
ایجان چه مرا از اینجهانم

حیران الجمال خوش و شیوه [illegible]

[illegible]

از نظرت [illegible]
انجو دیدن [illegible]

[illegible]

کرد ... بایند وجود وعلم
عاشق شرم [illegible]

چون بلطف عشق [illegible]

[illegible]

یک [illegible] باجام جم
[illegible]

[illegible]

175

۱۳۰۱

[illegible] ربیع الاول [illegible]

[illegible] ربیع الاول [illegible]

[illegible]

[illegible] ربیع الاول ۱۳۰۱

[illegible]

[illegible]

۱۲۸۹

[illegible]

ادرم با عشق خود [illegible]

مبارکه [illegible]

[illegible]

بر... مرده ست موت احمر مخالف نفس است موت اخضر لباس پوشیدن و بکهنه قناعت نمودن است   پیر کامل آنست که
متابعت رسول الله صلی الله علیه و آله لازم داشته باشد و باطن خود را بتمام نیک مصفا کرده
آیینه شده باشد و مرید کامل آنکه به بصیرت دل در آیینه مراد دیده   علامت مرید
قبول یافته آنست که بمردم بیگانه صحبت نتواند و اگر بصحبت بیگانه افتد چنان
نماید

نماید که مرغی در قفس و اسیری در زندان   ملامتیه آن گروهند که بهر حرکتی که نیست
کاری کنند که اورا ملامت کنند   ملامتی آنست که در کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک نداشته باشد
زهد آنست که از دنیا اعراض کنی و بقسمت رضا دهی و سخن جز بمقدار ضرورت نگوئی
زهد نه بعدم تجمل و مال است بل فراغت دل از ما سوی ذی الجلال فقیر دنیا دار است اگر با کمال فاقه
زاهد نخوانند و سلیمان علیه السلام با آن همه دولت که داشت زاهد خوانند   فقیر آنست که خاموشی او
تفکر باشد و سخن گفتن بذکر   بهترین قولها ذکر است و بهترین فعلها نماز و بهترین خصلتها
علم   هر سخنی که از ذکر خالیست لغو است و هر خموشی که از فکر خالیست سهو است و هر نظر
که از عبرت خالیست لهو   درویش آنست که بچیز کسی طمع نکند چون بتو آرند منع مکن و چون بستانند
جمع مکن   درویش باید به ضرورت اکتفا کند و طلب زیادتی ننماید که رضا برزق اند داده
پاس کرده اند   درویش آنست که آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر سر تو آید نجهی
اخلاص آنست که اعمال صالح کنی و از احدی توقع نداری نظیر و تحسین ای که ترا یاد کنند و از برادران
بزرگ دارند   فتوت آنست که برادران و یاران در خوبی معذور داری و در بدی که از ایشان
واقع شود صبر کنی و چنین معامله کنی که از ایشان عذر نباید خواست   تجرید آنست که دل
خود را مجرد کنی از غفلت و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو   تجرید سبب آن کمتر دانند
که مستحق رنجانیدن را نرنجانند و آزاده آنکه از رنجانیدن کسی نرنجد   سعادت
علامت آنست از خود دریافت حق سبحانه و تعالی و تفاوت در ما نمیده نگه و از حق باز ماندن

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی نور مصابیح القلوب بانوار کلمه و زین نفس من الامداح بار لها نعمه والصلوات علی محمد واله المصطفین

بکماله واصحابه المنادین بآداب مناجات الهی بقرب انها ذکره رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند ونقد حیات خود را در تحصیل

اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باختند نه بوجود ابواب بهجت بر دل کشایند و نه بعدم آن اظهار تأسف و ملالت نمایند که مشام

جان ما را معطر سازند و دل های ما را باتش رایان کلمات بانوار حکمت موسومت منور گردانند گفتار شریعت گفتار ما نیدن مرتبع لاهوت که مهبوس

قفس ناسوتیست میسر گردد بی تاسیر جز به بار بسته مطابعت مصطفویت فعلیک باتباعه صلی الله علیه واله وسلم سالک آنست که روی براه حق آورد

کتاب خدای عز وجل را بدست چپ گیرد و سنت رسول صلی الله علیه واله را بدست راست و در میان این دو روشنی نظر کند از نه جر دست

دل و زبان وجوارح دل از برای توحید است و زبان از بهر شهادت و جوارح از بهر عبادت کف مرد در طریقت بنده هر چند از تکاب معاصی

کرده باشد و بر منهیات اقدام نموده و در اقامت فرایض وواجبات مقصر بود باید که از فضل الهی نومید نگردد و در وقت ستم مهمات و دفع

منهیات پناه بان حضرت برد و مطالب و مآرب خود را مسئلت نماید حق سبحانه و تعالی اگر ملک مالک میست و اگر مالک همین آن بود

که وقتی گناه کبیر عفو کرده باشند پس دیگر را بدان عذاب نکنند که این گناهیست از فلان بنده عفو کردم حق خدا بر نگاه دار تا حق تو را در حفظ

حمایت خود دارد و زبان سهولت و آتش خود را بشناس او کن تا در وقت شدت و دشوار ترا دست گیرد و چون ترا حاجتی افتد رو نیاز جز بدرگاه او مکن

و استعانت جز از وی مخواه و یقین دان که اگر خلق عالم در صدد آن شوند نفعی که مقدر نباشد به تو رسانند نتوانند و اگر خواهند مضرتی که قضا بران رسیده

نکرده باشند به تو لاحق گردانند در وسع ایشان نباشد سالک را از چهار چیز چاره نباشد علم اگه را بضی و بود تا دیرا راست و ملازم المسانرد

و ذکری که مونس او بود تا در تنهائی و وحشت نگیرد و یقینی که مرکب وی بود تا از همراهان باز نماند و ورعی که باز دارنده وی بود تا بهر

نا شایسته نگردد سالک باید چهار موت بر خود فرض کند تا به مرتبه فقر رسد موت ابیض که گرسنگیست موت اسود که صبر کردن

بر ایذای مردمست موت احمر مخالفت نفسست موت اخضر گلیم پوشیدن و بگلهٔ قناعت نمودنست پیر کامل آنست که

متابعت رسول الله صلی الله علیه وسلم لازم داشته باشد و باید که خود را بتمام نفس سپرده باشد

آئینه شده باشد و مرید کامل آنکه به بصیرت دل در آئینه مراد دیده علامت مرید

قبول یافته آنست که مردم بیگانه از صحبت نتوانند اگر بصحبت بیگانه افتد جیانق

نمایه

۱۷۴

نماید که مرغی در قفس و اسیری در زندان ملامتیه آن جمع که بر خرق شریعت

کاری کنند که او را ملامت کنند ملامتی آنست که در کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک ندارد

زهد آنست که از دنیا اعراض کنی و بقسمت رضا دهی و سخن جز بمقدار ضرورت نگوئی

زهد نه بعدم تجمل و مالست بل فراغت دل از ما سوی ذی الجلال فقیر دنیا هست که با کمال آن

زاهد خوانند و سلیمان علیه السلام با آن همه دولت گاه زاهد خوانند فقیر آنست که خاموشی او

تفکر باشد و سخن گفتن بذکر بهترین قولها ذکر است و بهترین فعلها نماز و بهترین خصلتها

علم هر سخنی که از ذکر خالیست لغوست و هر خموشی که از فکر خالیست سهو و هر نظر

که از عبرت خالیست لهو درویش آنست که بچیز کسی طمع نکند چون بتو آرند منع مکن و چون

جمع مکن درویش باید به ضرورت اکتفا کند و طلب زیادتی ننماید که رضا برزق اندک او

پاک گرداند درویش آنست که آنچه در کردار داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بگردی آید نجهی

اخلاص آنست که اعمال صالح کنی و از احدی توقع تحسین و تعظیم نداری که ترا یاد کنند و از برای آن

بزرگ دارند فتوت آنست که برادران و یاران در خرکتی که معذور داری و بدی که از ایشان

واقع شود دیگران را چنین معامله کنی که از ایشان عذر نباید خواست تجرید آنست که دل

خود را مجرد کنی از غفلت و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو تجرید انست

که مستحق رنجانیدن را نرنجانند و آزاده آنکه از رنجانیدن کسی نرنجد سعادت

علامت آنست از خود بیافت حق سبحانه و تعالی و تفاوت در مانده گنجد و از حق بازماندن

۱۷۵